

تاریکخانه

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

مردی که شبانه سر راه خونسار سوار اتومبیل ما شد خودش را با دقت در پالتو بارانی سورمه ای پیچیده و کلاه لبه بلند خود را تا روی پیشانی پائین کشیده بود. مثل اینکه می خواست از جریان دنیای خارجی و تماس با اشخاص محفوظ و جدا بماند. بسته ای زیر بغل داشت که در اتومبیل دستش را حایل آن گرفته بود. نیمساعتی که در اتومبیل با هم بودیم، او بهیچوجه در صحبت شوfer و سایر مسافری شرکت نکرد. ازین رو تاثیر سخت و دشواری از خود گذاشته بود. هر دفعه که چراغ اتومبیل و یا روشنائی خارج و داخل اتومبیل ما را روشن می کرد، من دزدکی نگاهی به صورتش می انداختم: صورت سفید رنگ پریده، بینی کوچک قلمی داشت و پلکهای چشمش به حالت خسته پائین آمده بود. شیار گودی دو طرف لب او دیده می شد که قوت اراده و تصمیم او را میرسانید، مثل اینکه سر او از سنگ تراشیده شده بود. فقط گاهی تک زبان را روی لبهایش میمالید و در فکر فرو می رفت.

اتومبیل ما در خونسار جلو گاراژ «مدنی» نگهداشت. اگر چه قرار بود که تمام شب را حرکت بکنیم، ولی شوfer و همه مسافری پیاده شدند. من نگاهی به در و دیوار گاراژ و قهوه خانه انداختم که چندان مهمان نواز بنظر نیامد، بعد نزدیک اتومبیل رفتم و برای اتمام حجت به شوfer گفتم: «از قرار معلوم باید امشب را اینجا اطراق بکنیم؟»

«بله، راه بده. امشبو میمونیم، فردا کله سحر حرکت میکنیم.»

یکمرتبه دیدم شخصی که پالتو بارانی به خود پیچیده بود به طرفم آمد و با صدای آرام و خفه ای گفت: «اینجا جای مناسب نداره، اگه آشنا یا محلی برای خودتون در نظر نگرفتین، ممکنه بیابین منزل من.»

«خیلی متشکرم! اما نمیخوام اسباب زحمت بشم.»

«من از تعارف بدم میاد. من نه شمارو میشناسم و نه میخوام بشناسم و نه میخوام متنی سرتون بگذارم. چون از وقتی که اطای به سلیقه خودم ساخته ام، اطای سابقم بيمصرف افتاده. فقط گمون میکنم از قهوه خونه راحت تر باشه.»

لحن ساده بی رو در بایستی و تعارف و تکالیف او در من اثر کرد و فهمیدم که با یکنفر آدم معمولی سرو کار ندارم. گفتم: «خیلی خوب، حاضرم.» و بدون تردید دنبالش افتادم، او یک چراغ برق دستی از جیبش در آورد و روشن کرد یک ستون روشنائی تند زنده جلوی پای ما افتاد، از چند کوچه پست و بلند، از میان دیوارهای گلی رد شدیم. همه جا ساکت و آرام بود. یکجور آرامش و کرختی در آدم نفوذ میکرد... صدای آب میامد و نسیم خنکی که از روی درختان میگذشت به صورت ما میخورد. چراغ دو سه تا خانه از دور سوسو میزد. مدتی گذشت در سکوت حرکت میکردیم. من برای اینکه رفیق ناشناسم را به صحبت بیاورم گفتم: «اینجا باید شهر قشنگی باشه!»

او مثل اینکه از صدای من وحشت کرد. بعد از کمی تامل خیلی آهسته گفت: «میون شهرائی که من تو ایرون دیدم، خونسارو پسندیدم. نه از اینجهت که کشتزار، درخت های میوه و آب زیاد داره، اما بیشتر برای اینکه هنوز حالت و آتمسفر قدیمی خودشو نگهداشته. برای اینکه هنوز حالت این کوچه پس کوچه ها، میون جرز این خونه - های گلی و درخت های بلند ساکتش هوای سابق مونده و میشه اونو بو کرد و حالت مهمون نواز خودمونی خودشو از دست نداده. اینجا بیشتر دور افتاده و پرته، همین وضعیو بیشتر شاعرونه میکنه، روزنومه، اتومبیل، هواپیما و راه آهن از بلاهای این قرنه. مخصوصا اتومبیل که با بوق و گرت و خاک، روحیه شاگرد شوفر رو تا دورترین ده کوره ها میبره. افکار تازه به دورون رسیده، سلیقه های کج و لوچ و تقلید احمقونه رو تو هر سولاخی میچپونه! روشنایی چراغ برق دستی رو به پنجره خانه ها می انداخت و میگفت: به! ببینین، پنجره های منبت کاری، خونه های مجزا داره. آدم بوی زمینو حس میکنه، بوی یونجیه درو شده، بوی کثافت زندگی رو حس می کنه، صدای زنجره و پرنده های کوچیک، مردم قدیمی ساده و مودنی همیه اینا یه دنیای گمشدیه قدیم رو بیاد مییاره و آدمو از قال و قیل دنیای تازه به دورون رسیده ها دور می کنه! بعد مثل اینکه یکمرتبه ملتفت شد مرا دعوت کرده پرسید: شام خوردین؟

- بله تو گلپایگون شام خوردیم.

از کنار چند نهر آب گذشتیم و بالاخره نزدیک کوه در باغی را باز کرد و هر دو داخل شدیم. جلو عمارت تازه سازی رسیدیم. وارد اطاق کوچکی شدیم، که یک تختخواب سفری، یک میز و دو صندلی راحتی داشت. چراغ نفتی را روشن کرد و به اطاق دیگر رفت بعد از چند دقیقه با پیژامای پشت گلی، رنگ گوشت تن وارد شد و چراغ دیگری آورد روشن کرد. بعد بسته ای را که همراه داشت باز کرد. و یک آباژور سرخ مخروطی در آورد و روی چراغ گذاشت. پس از اندکی تامل، مثل اینکه در کاری دو دل بود گفت: میفرمایین بریم اطاق شخصی خودم؟ چراغ آباژور دار را برداشت، از دالان تنگ و تاریکی که طاق ضربی داشت و به شکل استوانه درست شده بود و طاق و دیوارش به رنگ اخرا و کف آن از گلیم سرخ پوشیده شده بود، رد شدیم در دیگری را باز کرد، وارد محوطه ای شدیم که مانند اطاق بیضی شکلی بود و ظاهرا به خارج هیچگونه منفذ نداشت مگر بوسیله دری که به دالان باز میشد. بدون زاویه و بدون خطوطی هندسی ساخته شده و تمام بدنه و سقف و کف آن از مخمل عنابی بود. از عطر سنگینی که در هوا پراکنده بود نفسم پس رفت. او چراغ سرخ را روی میز گذاشت و خودش روی تختخوابی که در میان اطاق بود نشست و به من اشاره کرد، کنار میز روی صندلی نشستیم. روی میز یک گیللاس و یک تنگ دوغ گذاشته بودند. من با تعجب به در و دیوار نگاه میکردم و پیش خودم تصور کردم بی شک به دام یکی از این ناخوش های دیوانه افتاده ام که این اطاق شکنجه اوست و رنگ خون درست کرده، برای اینکه جنایات او کشف نشود و هیچ منفذ هم به خارج نداشت که به داد انسان برسند! منتظر بودم ناگهان چماقی به سرم بخورد یا در بسته بشود و این شخص با کارد یا تیر به من حمله بکند. ولی او با همان آهنگ ملایم پرسید: اطاق من بنظر شما چطور مییاد؟

- اطاق؟ ببخشید، من حس می کنم که توی یک کیسه لاستیکی نشسته ایم.

او بی آنکه به حرف من اعتنایی بکند دوباره گفت: غذای من شیره، شمام میخورین؟

- متشکرم من شام خوردم.

- یک گیللاس شیر بدنس. تنگ و کیلاس را جلو من گذاشت. گر چه میل نداشتم ولی خواهی خواهی یک گیللاس شیر ریختم و خوردم. بعد خودش باقی شیر را در گیللاس میریخت، خیلی آهسته میکید و زبان را روی لبهایش میگردانید. مثل اینکه خاطراتی را جستجو می کرد. صورت رنگ پریده جوان، بینی کوتاه صاف، لبهای گوشتالود

او جلو روشنایی سرخ، حالت شهوت انگیز به خود گرفته بود. پیشانی بلندی داشت که یک رگ کبود برجسته رویش دیده میشد. موهای خرمایی او روی دوشش ریخته بود مثل اینکه با خودش حرف بزند گفت: « من هیچوقت در کیفهای دیگران شریک نبوده ام، همیشه به احساس سخت یا به احساس بدبختی جلو منو گرفته. درد زندگی، اشکال زندگی. اما از همیه این اشکالات مهمتر جوال رفتن با آدمهاست، شر جامعیه گندیده، شر خوراک و پوشاک، همیه اینا دایما از بیدار شدن وجود حقیقی ما جلوگیری می کنه. یه وقت بود داخل اونا شدم، خواستم تقلید سایرین رو در بیارم، دیدم خودمو مسخره کرده ام، هر چی رو که لذت تصور میکنن همه رو امتحان کردم، دیدم کیفهای دیگران بدرد من نمیخوره. حس میکردم که همیشه و در هر جا خارجی هستم هیچ رابطه یی با سایر مردم نداشتم. من نمیتونسم خودمو به فراخور زندگی سایرین در بیارم. همیشه با خودم میگفتم: روزی از جامعه فرار خواهم کرد و در یه دهکده یا جای دور منزوی خواهم شد. اما نمیخواستم انزوارو وسیلیه شهرت و یا نوندونی خودم بکنم. من نمیخواستم خودمو محکوم افکار کسی بکنم یا مقلد کسی بشم. بالاخره تصمیم گرفتم که اطایقی مطابق میلم بسازم، محلی که توی خودم باشم، یه جایی که افکارم پراکنده نشه. من اصلا تنبل آفریده شدم. کارو کوشش مال مردم تو خالیس، باین وسیله میخوان چاله یی که تو خود شونه پربکنن، مال اشخاص گدا گشنس که از زیر بته بیرون آمدن. اما پدران من که تو خالی بودن، زیاد کار کردنو و زیاد زحمت کشیدنو، فکر کردنو دیدنو دقایق تنبلی گذروندن. این چاله تو اونا پر شده بود و همیه ارث تنبلیشونو بمن دادن. من افتخاری به اجدادم نمیکنم، علاوه بر اینکه توی این مملکت طبقات مته جاهای دیگه وجود نداره و هر کدوم از دوله ها و سلطنه ها رو درست بشکافی دو سه پشت پیش اونا دزد، یا گردنه گیر یا دلک درباری و یا صراف بوده، وانگهی اگه زیاد پاپی اجدادم بشیم، بالاخره جد هر کسی به گوریل و شمپانزه میرسه. اما چیزی که هس، من برای کار آفریده نشده بودم. اشخاص تازه به دورون رسیده متجدد فقط میتونن به قول خودشون توی این محیط عرض اندام بکنن، جامعه یی که مطابق سلیقه و حرص و شهوت خودشون درس کردن و در کوچکترین وظایف زندگی باید قوانین جبری و تعبد اونا رو مته کپسول قورت داد! این اسارتی که اسمشو کار گذاشتن و هر کسی حق زندگی خودشو باید از اونا گدائی بکنه! توی این محیط فقط یه دسته دزد، احمق بی شرم و ناخوش حق زندگی دارند و اگه کسی دزد و پست و متملق نباشه میگن: قابل زندگی نیس! دردهایی که من داشتم، بار موروثی که زیرش خمیده شده بودم، اونا نمیتونن بفهمن! خستگی پدرام درمن باقی مونده بود و نستالژی این گذشته رو درخود حس می کردم. میخواستم مته جونورای زمستونی تو سولاخی فرو برم، تو تاریکی خودم غوطه ور بشم و در خودم قوام بیام. چون همون طوریکه تو تاریکخونه عکس روی شیشه ظاهر میشه، اون چیز هائیکه در انسون لطیف و مخفیس در اثر دوندگی زندگی و جار و جنجال و روشنائی خفه میشه و میمیره، فقط توی تاریکی و سکوتی که به انسون جلوه میکنه. این تاریکی توی خودم بود بی جهت سعی داشتم که اونو مرتفع بکنم، افسوسی که دارم اینه که چرا مدتی بیخود از دیگران پیروی کردم. حالا پی بردم که پر ارزش ترین قسمت من همین تاریکی، همین سکوت بوده. این تاریکی در نهاد هر جنبنده ای هست، فقط در انزوا و برگشت به طرف خودمون، و ختیکه از دنیای ظاهری کناره گیری میکنیم به ما ظاهر میشه. اما همیشه مردم سعی دارن از این تاریکی و انزوا فرار بکنن، گوش خودشونو در مقابل صدای مرگ بگیرن، شخصیت خودشونو مییون داد و جنجال و هیاهوی زندگی محو و نابود بکنن! نمیخوام که به قول صوفیها: نور حقیقت در من تجلی بکنه، بر عکس انتظار فرود اهریمن رو دارم. میخوام همونطوریکه هسم در خودم بیدار بشم. من از جملات براق و تو خالیه منور الفکرها چندشم میشه و نمیخوام برای احتیاجات کثیف این زندگی که مطابق آرزوی دزدها و قاچاقها و موجودات زیرپرست احمق درست شده و اداره شده شخصیت خودمو از دست بدم. فقط تو این اطاقه که میتونم درخودم

زندگی بکنم و قوایم به هدر نره، این تاریکی و روشنائی سرخ برام لازمه، نمیتونم تو اطاقی بنشینم که پشت سرم پنجره داشته باشه، مته اینه که افکارم پراکنده میشه از روشنائی هم خوشم نمیاد. جلو آفتاب همه چیز لوس و معمولی میشه. ترس و تاریکی منشاء زیبائیس: یه گربه روز جلو نور معمولیس، اما شب تو تاریکی چشمش میدرخشه و موهاش برق میزنه و حرکاتش مرموز میشه، یه بته گل که روز رنجور و تار عنکبوت گرفتس، شب مثل اینه که اسراری در اطرافش موج میزنه و معنی به خصوص به خودش می گیره. روشنائی همیه جنبنده ها رو بیدار و مواظب میکنه، در تاریکی و شبه که هر زندگی، هر چیز معمولی یه حالت مرموز به خودش میگیره، تمام ترسهای گمشده بیدار میشن، در تاریکی آدم میخوابه اما میشنوه، خود شخص بیداره و زندگی حقیقی آنوقت شروع میشه. آدم از احتیاجات پست زندگی بی نیازه و عوالم معنوی رو طی میکنه، چیزائی رو که هرگز به اونا پی نبرده بیاد میاره».

بعد ازین خطابه سرشار، یکمرتبه خاموش شد. مثل اینکه مقصود از همه این حرف ها تبرئه خودش بود. آیا این شخص یکنفر بچه اعیان خسته و زده شده از زندگی بود یا ناخوشی غریبی داشت؟ در هر صورت مثل مردم معمولی فکر نمیکرد. من نمیدانستم چه جواب بدهم صورتش حالت مخصوصی به خود گرفته بود: خطی که از کنا ر لبش میگذاشت گودتر و سخت تر شده بود، یک رگ کبود روی پیشانی ورم کرده بود. وقتیکه حرف میزد پرکهای بینیش میلرزید پدیدگی رنگ او جلو نور سرخ حالت خسته و غمناکی بصورتش میداد، شبیه سری بود که با موم درست کرده باشند و با حالتی که در اتومبیل از او دیده بودم متناقص به نظر می آمد. سر خود را که پائین میگرفت لبخند گذرنده ای روی لبهایش نقش می بست، بعد مثل اینکه ناگهان ملتفت شد با نگاهی سخت و تمسخر آمیز که در او سراغ نداشتم گفت: « شما مسافر و خسته هسین، من همش از خودم صحبت کردم! » - هر کی هر چه میگه از خودشه. تنها حقیقتی که برای هرکسی وجود داره خود همون شخصه، همه مون بی اراده از خودمون صحبت میکنیم حتا در موضوعهای خارجی احساسات و مشاهدات خودمونو به زبون کسون دیگه میگی. مشکلترین کارها اینه که کسی بتونه حقیقتا همونطوریکه هس بگه.»

از جواب خودم پشیمان شدم. چون خیلی بیمعنی، بیجا و بی تناسب بود. معلوم نبود چه چیز را میخواستم ثابت بکنم. گویا مقصودم فقط تملق غیر مستقیم از میزبانم بود. اما او بی آنکه اعتنائی به حرف من بکند، نگاه دردناکش را چند ثانیه به من انداخت، دوباره پلکهای چشمش پائین آمد. زبان را روی لبهایش می مالید مثل اینکه اصلا ملتفت من نیست و دردنیای دیگری سیر میکند. گفت: « من همیشه آرزو میکردم که جای راحتی، مطابق سلیقه و تمایل خودم تهیه بکنم. بالاخره اطاق و جائیکه دیگران درست کرده بودن به درد من نمیخورد. من میخواستم توی خودم و در خودم باشم، برای اینکا ر دارائی خودمو پول نقد کردم. آدم درین محل و این اطاقو به میل خودم ساختم. تمام این پرده های مخلو با خودم آوردم. به تمام جزئیات این اطاق خودم رسیدگی کردم. فقط آباژور سرخ یادم رفته بود. بالاخره بعد از اونکه نقشه و اندازه ی اونو دستور دادم در تهرون درست بکنن، امروز به من رسید. و گرنه هیچ میل ندارم که از اطاق خودم خارج بشم و یا با کسی معاشرت بکنم. حتا خوراک خودمو منحصر به شیر کردم برای اینکه در هر حالت، خوابیده یا نشسته بتونم اونو بخورم و محتاج به تهیه غذا نباشم. ولی با خودم عهد کردم روزی که کیسه ام به ته کشید یا محتاج به کس دیگه بشم، به زندگی خودم خاتمه بدم. امشب اولین شبیس که تو اطاق خودم خواهم خوابید. من یه نفر آدم خوشبخت هسم که به آرزوی خودم رسیدم. یه نفر خوشبخت، چقدر تصورش مشکله، من هیچوقت نمیتونسم تصورشو بکنم، اما الان من یه نفر خوشبختم! دوباره سکوت شد، من برای اینکه سکوت مزاحم را رفع بکنم گفتم: « حالتی که شما جستجو میکنین، حالت جنین در رحم مادری که بی دوندگی، کشمکش و تملق در میون جدار سرخ گرم و نرم رویهم

خمیده، آهسته خون مادرش رو میمکه و همیه خواهش ها و احتیاجاتش خود به خود بر آورده میشه. این همون نستالژی بهشت گمشده ایس که در ته وجود هر بشری وجود داره، آدم درخودش و تو خودش زندگی میکنه شاید یه جور مرگی اختیاریس؟ او مثل اینکه انتظار نداشت کسی در حرفهائیکه با خودش میزد مداخله بکند، نگاه تمسخرآمیزی به من انداخت و گفت: «شما مسافر و خسته هسین، بفرمائین بخوابین!» چراغ را برداشت مرا تا دم دالان راهنمایی کرد و اطاقی را که اول در آنجا وارد شده بودیم نشان داد. از نصف شب گذشته بود، من نفس تازه‌ای در هوای آزاد کشیدم، مثل اینکه از سردابه ناخوشی بیرون آمده باشم، ستاره‌ها بالای آسمان می‌درخشیدند. با خودم گفتم: «آیا با یکنفر مجنون و سواسی یا با یکنفر آدم فوق العاده سروکار پیدا کرده‌ام؟» فردا دو ساعت به ظهر بیدار شدم. برای خداحافظی از میزبانم مثل اینکه آدم نامحرمی هستم و به آستانه معبد مقدسی پا گذاشته‌ام آهسته دم دالان رفتم و با احتیاط در زدم. دالان تاریک و بی صدا بود، پاورچین پاورچین وارد اطاق مخصوص شدم، چراغ روی میز میسوخت، دیدم میزبانم با همان پیژامای پشت گلی، دستها را جلو صورتش گرفته پاهایش را توی دلش جمع کرده. به شکل بچه در زهدان مادرش درآمده و روی تخت افتاده است. رفتم نزدیک شانه او را گرفتم تکانش دادم، اما او به همان حالت خشک شده بود. هراسان از اطاق بیرون آمدم و بطرف گاراژ رفتم. چون نمی‌خواستم اتومبیل را از دست بدهم. آیا به قول خودش کیسه او به ته کشیده بود؟ یا این تنهائی را که مدح می‌کرد از آن ترسیده بود و میخواست شب آخر اقلاً یکنفر در نزدیکی او باشد؟ بعد از همه مطالب، شاید هم این شخص یکنفر خوشبخت حقیقی بود و خواسته بود این خوشبختی را همیشه برای خودش نگاهدارد و این اطاق هم اطاق ایده آل او بوده است!

پایان